



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۶

تو نقدِ قلب<sup>(۱)</sup> را از زر برون کن  
وگر گوید زرم، زوتر برون کن

که بیگانه چو سیلاب است دشمن  
ز بامش تو بران، وز در برون کن

مگس‌ها را ز غیرت، ای برادر  
از این بزم پر از شکر برون کن

دو چشم خاین نامحرمان را  
از آن زیب<sup>(۲)</sup> و جمال و فر<sup>(۳)</sup> برون کن

اگر کر نشنود آواز آن چنگ  
اگر تانی<sup>(۴)</sup>، کری از کر برون کن

چو مستان شیشه اندر دست دارند  
دلی کو هست چون مرمر برون کن

نران راه معنی عاشقانند  
نر شهوت بود چون خر، برون کن

بریزیدست<sup>(۵)</sup> شهوت پر و بالش  
از این مرغان نیکو پر برون کن

چو بنده شمس تبریزی نباشد  
تو او را آدمی مَشْمَر<sup>(۶)</sup>، برون کن

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۰

گر چو خفته گشت و شد ناسی<sup>(۷)</sup> ز پیش  
کی گذارندش در آن نسیان<sup>(۸)</sup> خویش؟

باز از آن خوابش به بیداری کشند  
که کند بر حالت خود ریشخند

که چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب؟  
چون فراموشم شد احوال صواب<sup>(۸۵)</sup>؟

چون ندانستم که آن غم و اعتلال<sup>(۸۶)</sup>  
فعل خوابست و فریبست و خیال؟

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸

عقل تو قسمت شده بر صد مُهَمّ  
بر هزاران آرزو و طِمّ و رِمّ<sup>(۸۷)</sup>

جمع باید کرد اجزا را به عشق  
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جَوّوی<sup>(۸۸)</sup>، چون جمع گردی ز اشتباه  
پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۴

خون نخسپد بعد مرگت در قصاص  
تو مگو که مُردم و یابم خلاص

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۵

تا دمی از هوشیاری وارهند  
ننگِ خَمَر<sup>(۸۹)</sup> و زَمَر<sup>(۹۰)</sup> بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فَخّ<sup>(۹۱)</sup> است  
فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

می‌گیرند از خودی در بیخودی  
یا به مستی یا به شغل ای مُهتدی<sup>(۹۲)</sup>

### مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۷۴

قُلْ تَعَالُوا آیتتست از جذب حق  
ما به جذبه حق تعالی می‌رویم

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت<sup>(۱۷)</sup> شوید  
تا خطابِ اِرْجعی<sup>(۱۸)</sup> را بشنوید

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۰۶

قُلْ تَعَالُواْ كَفْتُ از جذبِ کرم  
تا ریاضتتازان<sup>(۱۹)</sup> دهم من رایضم<sup>(۲۰)</sup>

نفسها را تا مروّض<sup>(۲۱)</sup> کرده‌ام  
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت‌بارهای<sup>(۲۲)</sup>  
از لگدها اش نباشد چاره‌ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست  
که ریاضت دادن خامان بلاست

سُكْسُكَانِيْدُ<sup>(۲۳)</sup> از دمم یُرْغَا<sup>(۲۴)</sup> روید  
تا یُوَاش<sup>(۲۵)</sup> و مَرْكَبِ سُلْطَانِ شُوید

قُلْ تَعَالُواْ<sup>(۲۶)</sup> قُلْ تَعَالُواْ كَفْتُ رب  
ای ستوران رمیده از ادب

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵

وآنکه اندر وهم او ترک ادب  
بی‌ادب را سرنگونی داد رب

سرنگونی آن بُودِ کُو سُوی زبیر  
می‌رود، پندارد او کُو هست چبیر<sup>(۲۷)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۴

چون کند دعوی<sup>(۲۸)</sup> خیاطی خَسی<sup>(۲۹)</sup>  
افکند در پیش او شه، اطلسی

که پُر این را بَعَلَطاق (۳۰) فراخ  
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

گر نبودی امتحان هر بدی  
هر مَحْنَت (۳۱) در وَغَا (۳۲) رُستَم بدی

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۸

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر صلی الله علیه و سلم بخواند گفت: پس من هم محلّ وحیم

پیش از عثمان یکی نَسَّاخ (۳۳) بود  
کو به نسخ (۳۴) وحی جدی می نمود

وحی پیغمبر چو خواندی در سَبَق (۳۵)  
او همان را وا نبشستی بر ورق

پرتو آن وحی، بر وی تافتی  
او درون خویش، حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول  
زین قدر گمراه شد آن بُوَالْفُضُول (۳۶)

کانچه می گوید رسول مُسْتَنْبِر (۳۷)  
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه اش زد بر رسول  
قهر حق آورد بر جانش نزول

هم ز نَسَّاخی بر آمد، هم ز دین  
شد عَدُو (۳۸) مصطفی و دین، به کین

مصطفی فرمود کای گبر عَنُود (۳۹)  
چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

گر تو یَنْبُوع (۴۰) الهی بودی  
این چنین آب سیه نگشودیدی

تا که ناموسش به پیش این و آن  
نشکند، بر بست این او را دهان

اندرون می‌شوردش هم زین سبب  
او نیارد (۴۱) تویه کردن این عجب

آه می‌کرد و نبودش آه، سود  
چون در آمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق، ناموس را صد من حدید (۴۲)  
ای بسی بسته به بند ناپدید

کبر و کفر، آنسان ببست آن راه را  
که نیارد کرد ظاهر، آه را

گفت: أَغْلَالًا فَهُمْ بِهِ مُقْمَحُونَ\*  
نیست آن آغل (۴۳) بر ما از برون

خَلْفَهُمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ\*\*  
پیش و پس سد را نمی بیند عمو

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست  
او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو، سد روی شاهد است  
مرشد تو، سد گفت مرشد است

ای بسا کفار را سودای دین  
بند او ناموس و کبر و آن و این

بند پنهان، لیک از آهن بتر  
بند آهن را بدراند تبر

بند آهن را توان کردن جدا  
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور گر نیشی زند  
نیش آن زنبور از خود می کند

زخم نیش، اما چو از هستی توست  
غم قوی باشد، نگردد درد سُست

شرح این، از سینه بیرون می‌جهد  
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید، خود را شاد کن  
پیش آن فریادرس، فریاد کن

کای مُحِبِّ (۴۴) عفو، از ما عفو کُن  
ای طبیب رنج ناسور (۴۵) کُهن

عکس حکمت آن شقی (۴۶) را یاوه کرد  
خود مبین، تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر، بر تو حکمت، جاریه است  
آن ز ابدال (۴۷) است و، بر تو عاریه (۴۸) است

گرچه در خود خانه نوری یافته ست  
آن ز همسایه منور تافته ست

شکر کن، غره مشو، بینی مکن (۴۹)  
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی  
اُمّتان را دور کرد از اُمّتی

من غلام آنکه اندر هر رباط (۵۰)  
خویش را واصل نداند بر سِماط (۵۱)

بس رباطی که ببايد ترک کرد  
تا به مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست  
پرتو عاریت آتش‌زیست (۵۲)

گر شود پر نور روزن یا سرا  
تو مدان روشن، مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم  
پرتو غیری ندارم، این منم

پس بگوید آفتاب: ای نا رشید  
چونکه من غارب<sup>(۵۶)</sup> شوم، آید پدید

سبزه‌ها گویند: ما سبز از خودیم  
شاد و خندانیم و ما عالی قدیم

فصل تابستان بگوید: کای اُمَم<sup>(۵۶)</sup>  
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی‌نازد به خوبی و جمال  
روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال

گویدش کای مَزْبَلَه<sup>(۵۶)</sup> تو کیستی؟  
یک دو روز از پرتو من زیستی

غَنج<sup>(۵۶)</sup> و نازت، می‌نگنجد در جهان  
باش تا که من شوم از تو جهان

گرم‌دارانت<sup>(۵۶)</sup> تو را گوری کنند  
طعمه موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی  
کو به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روح است نطق و چشم و گوش  
پرتو آتش بود در آب، جوش

آنچنان که پرتو جان، بر تن است  
پرتو ابدال، بر جان من است

جان جان، چو واگشد پا را ز جان  
جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین  
تا گواه من بود در یومِ دین<sup>(۵۸)</sup>

یومِ دین که زُلْزَلَتِ زُلْزَالِها \*\*\*  
این زمین باشد گواه حال‌ها

کو تُحَدِّثُ جَهْرَةً أَخْبَارَهَا  
در سخن آید زمین و خارها

فلسفی، منکر شود در فکر و ظن  
گو: برو، سر را بر این دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل  
هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی، کو منکر حنّانه<sup>(۵۹)</sup> است  
از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که: پرتو سودای خلق  
بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او  
این خیال منکری را زد بر او

فلسفی، مر دیو را منکر شود  
در همان دم سُخره<sup>(۶۰)</sup> دیوی بود

گر ندیدی دیو را، خود را ببین  
بی جنون نبود کبودی در جبین<sup>(۶۱)</sup>

هر که را در دل شک و پیچانی<sup>(۶۲)</sup> است  
در جهان، او فلسفی پنهانی است

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه  
آن رگ فِلسَف<sup>(۶۳)</sup> کند رویش سیاه

الْحَذَرُ<sup>(۶۴)</sup> ای مؤمنان کان در شماس  
در شما بس عالم بی‌منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت، در تو است  
وه که روزی، آن بر آرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود  
همچو برگ، از بیم این لرزان بود



بر بلیس<sup>(۶۵)</sup> و دیو از آن خندیده‌ای  
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان، بازگونه<sup>(۶۶)</sup> پوستین  
چند واویلی<sup>(۶۷)</sup> بر آید ز اهل دین

بر دکان، هر زرنما خندان شده ست  
زانکه سنگ امتحان، پنهان شده ست

پرده ای ستار<sup>(۶۸)</sup> از ما بر مگیر  
باش اندر امتحان ما مجیر<sup>(۶۹)</sup>

قلب<sup>(۷۰)</sup>، پهلو می‌زند با زر به شب  
انتظار روز می‌دارد، ذَهَب<sup>(۷۱)</sup>

با زبان حال، زر گوید که: باش  
ای مُرُور<sup>(۷۲)</sup> تا بر آید روز، فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین  
بود ابدال امیرالمؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت  
گشت رسوا، همچو سرگین<sup>(۷۳)</sup> وقت چاشت<sup>(۷۴)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۹۷

مصطفی را وعده کرد الطاف حق  
گر بمیری تو، نمیرد این سَبَق<sup>(۷۵)</sup>

من کتاب و معجزت را رافع<sup>(۷۶)</sup>  
بیش و کم کن<sup>(۷۷)</sup> را ز قرآن مانع

من تو را اندر دو عالم حافظم  
طاعنان<sup>(۷۸)</sup> را از حدیث دافع

کس نتاند بیش و کم کردن در او  
تو به از من حافظی دیگر مجو

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۴۷

عاشقان را شد مُدْرِسِ حُسْنِ دوست  
دفتر و درس و سَبَقُشان روی اوست

### \* قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸

إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ

### ترجمه فارسی

مسلماناً ما غل‌هایی بر گردنشان نهاده ایم که تا چانه‌هایشان قرار دارد به طوری که سرهایشان بالا مانده است.

### ترجمه انگلیسی

We have put yokes round their necks right up to their chins, so that their heads are forced up (and they cannot see).

### \*\* قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۹

وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ

### ترجمه فارسی

و از پیش رویشان حایلی و از پشت سرشان [نیز] حایلی قرار داده ایم، و به صورت فراگیر دیدگانشان را فرو پوشانده ایم، به این خاطر حقایق را نمی بینند.

### ترجمه انگلیسی

And We have put a bar in front of them and a bar behind them, and further, We have covered them up; so that they cannot see.

### \*\*\* قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۱-۵

إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا (۱)

وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَنْقَالَهَا (۲)

وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا (۳)

يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا (۴)

بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَىٰ لَهَا (۵)

### ترجمه فارسی

هنگامی که زمین را با [شدیدترین] لرزشش بلرزاند، (۱)

و زمین بارهای گرانش را بیرون اندازد، (۲)

و انسان بگوید: زمین را چه شده است؟ (۳)

آن روز است که زمین خبرهای خود را می گوید؛ (۴)

زیرا که پروردگارت به او وحی کرده است. (۵)

### ترجمه انگلیسی

When the earth is shaken to her (utmost) convulsion. (1)

And the earth throws up her burdens (from within). (2)

And man cries (distressed): 'What is the matter with her?' (3)

On that Day will she declare her tidings: (4)

For that thy Lord will have given her inspiration. (5)

(۱) قلب: قلبی

(۲) زیب: زیبایی و خوبی، زینت و نیکویی و آرایش

(۳) فر: شوکت و شکوه و رفعت

(۴) تانی: می توانی

(۵) پرزیذست: ریخته است

(۶) مَشْمَر: نشمار

(۷) ناسی: فراموش کننده، از مصدر نسیان

(۸) نسیان: فراموش کردن، فراموشی

(۹) صواب: راست و درست، نیک

(۱۰) اعتلال: علت داشتن، پریشانی، بیمار شدن

(۱۱) طِم و رِم: چیزهای کوچک و بزرگ، مثل آسمان و ستاره هایش

(۱۲) حَوَجُو: یک جو یک جو و ذره ذره

(۱۳) حَمَر: شراب

(۱۴) زمر: نی زدن، فلوت زدن، در اینجا مراد موسیقی مبتذل و لهوگونه است

(۱۵) فَحْج: دام، جمع: فُحُوح

(۱۶) مُهْتَدِي: هدایت شده، راهراستیافته

(۱۷) فکرت: اندیشه، فکر

(۱۸) اِرْجعی: بازگرد

(۱۹) ریاضت: تربیت کردن، رام کردن اسب

(۲۰) رایض: تربیت کننده اسب و ستور، جمع: رُؤاض

(۲۱) مروض: اسب و ستور تربیت شده

(۲۲) ریاضت‌بازه: پسوند بازه به معنی دوست دارنده و علاقمند است. ریاضت بازه به معنی کسی است که عاشق تربیت مردم است.

(۲۳) سَكْسُك: ستوری که بد و ناهموار رود

(۲۴) یُرغا: ستوری که راهوار و تیزرو باشد

- (۲۵) یَواش: اسب نرم رفتار و تربیت شده
- (۲۶) قَلَّ تَعَالَى: بگو بیابید
- (۲۷) چیر: چیره، غالب، مسلط
- (۲۸) دعوی: ادعا کردن
- (۲۹) حَس: انسان پست، فرومایه
- (۳۰) بَقْلَطَاق: قبا، لباس
- (۳۱) مَحْنَث: نامرد، مردی که اطوار زنانه دارد
- (۳۲) وَغا: جنگ و پیکار
- (۳۳) نَسَاخ: رونوشت نویس، نویسنده، نسخه نویس، کاتب وحی
- (۳۴) نَسَخ: نوشتن
- (۳۵) سَبَق: در اینجا قرآن کریم
- (۳۶) بَوَالِقُصُول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از پاهو گو
- (۳۷) مُسْتَنِير: روشنایی جوینده، روشن و تابان
- (۳۸) عَدُو: دشمن
- (۳۹) عَنُود: ستیزه‌کار، ستیزنده
- (۴۰) يَبُوع: چشمه، جوی پر آب، جمع ینابیع
- (۴۱) نیارد: نمی تواند
- (۴۲) حَدِيد: آهن
- (۴۳) اَغْلال: جمع غُل به معنی طوق آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بندند
- (۴۴) مُجَب: دوستدار
- (۴۵) ناسور: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد
- (۴۶) شَقِي: بدبخت
- (۴۷) اُبدال: مردم شریف، صالح، و نیکوکار، مردان خدا
- (۴۸) عاریه: بدلی، مصنوعی
- (۴۹) بینی کردن: تکبر کردن، مغرور شدن
- (۵۰) رباط: خانه، سرا
- (۵۱) سِمَاط: بساط، سفره، خوان
- (۵۲) آتَشِزَن: آتش زنه
- (۵۳) غَارِب: غروب کننده
- (۵۴) اَمَم: جمع امه، گروهها، جماعتها
- (۵۵) مَرَّيْله: جای ریختن خاکروبه
- (۵۶) عَنَج: ناز و کرشمه
- (۵۷) گرم‌داران: دوستداران، غم خواران
- (۵۸) یَوْم دین: روز قیامت
- (۵۹) حَنَانه: ستونی چوبی که در مسجد پیامبر در مدینه بود و آن حضرت به هنگام خطابه بر آن تکیه می کرد و چون منبر ساخته شد و بر منبر برآمدند و خطبه خواندند از آن ستون ناله برآمد از دوری.
- (۶۰) سُخره: ذلیل و مقهور و زیردست
- (۶۱) حَبین: پیشانی
- (۶۲) پیچانی: اعتراض، شک و تردید
- (۶۳) فَلَسیف: فلسفی
- (۶۴) اَلْحَذَر: حذر کنید
- (۶۵) بَلیس: مخفف ابلیس، شیطان
- (۶۶) بازگونه: وارگونه
- (۶۷) واوِلی: کلمه افسوس که در نوحه و ماتم استعمال می‌کنند، مصیبت
- (۶۸) سَتار: بسیار پوشاننده، از نامهای خداوند
- (۶۹) مُجیر: پناه دهنده، از نامهای خداوند
- (۷۰) قلب: وارونه کردن، به زر و سیم ناسره نیز گویند
- (۷۱) دَهَب: طلا، زر
- (۷۲) مَرُور: تزویرکننده، دورو، دروغ‌گو
- (۷۳) سیرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر، مدفوع
- (۷۴) چاشت: اول روز، ساعتی از اقیاب گذشته
- (۷۵) سَبَق: درس و مقداری از کتاب که هر روز به شاگرد بیاموزند، درس روزانه
- (۷۶) رافع: بردارنده، بلندکننده، بالا برنده
- (۷۷) بیش و کم کن: تحریف کننده، آنکه طبق غرض خود بر کلامی مب افزایش و از آن می کاهد
- (۷۸) طاعین: طعنه‌زننده، سرزنش‌کننده